

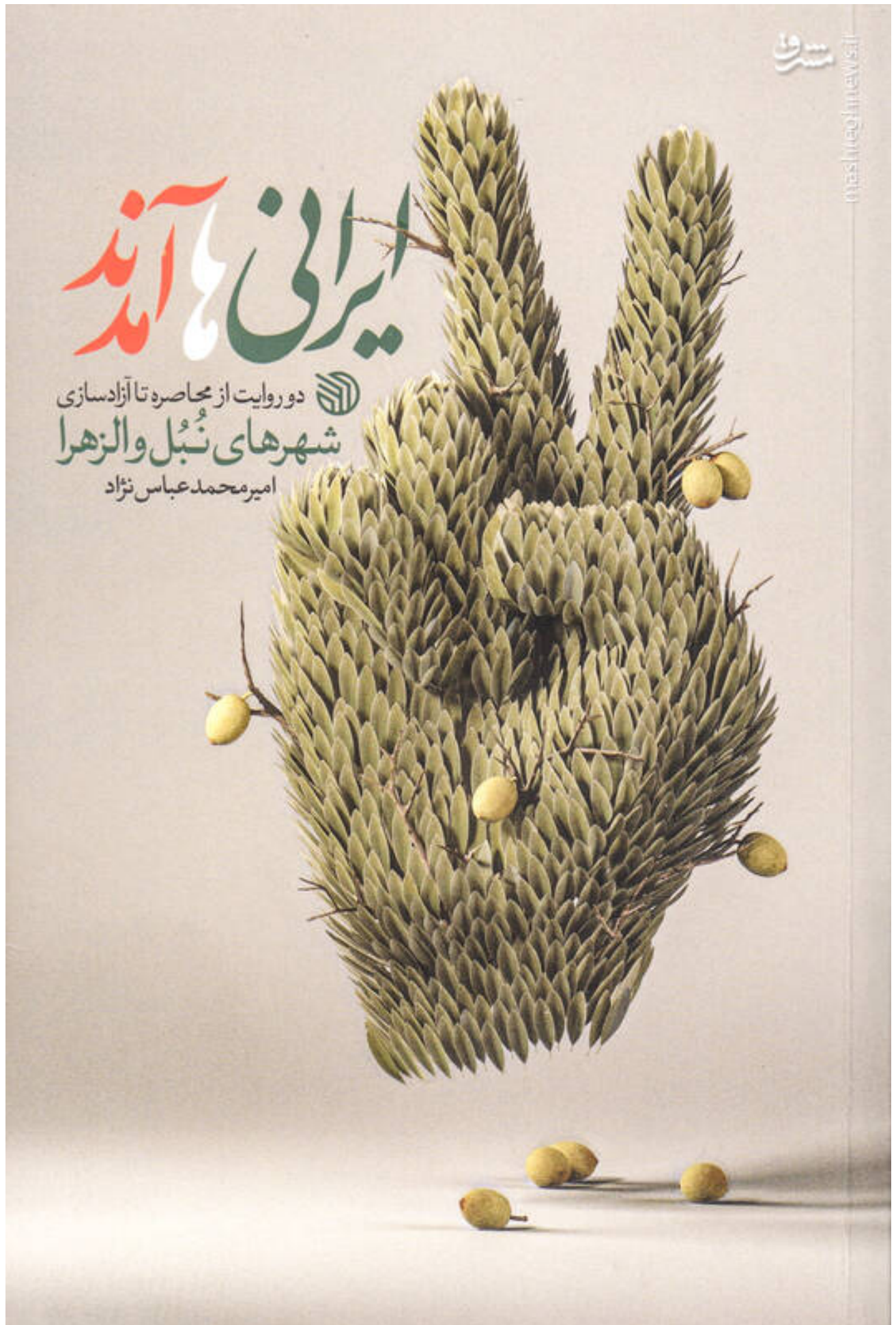
مهمان ویژه سردار حق‌بین در سوریه که بود؟!



شناسه خبر : ۱۳۷۶۰۱ چهارشنبه ۲۹ آذر ۱۴۰۲ - ۰۶:۵۵

دو شب بود نخواستیدم بودم. با لباس و پوتین خودم را روی تخت بچه انداختم؛ تخت آن قدر کوچک بود که پاهایم از پایین تخت آویزان شد. به اسلامی و قلی زاده گفتم تا ساعت دوازده می خوابم. بعد از آن شما بخوابید.

گروه جهاد و مقاومت مشرق - کتاب «ایرانی‌ها آمدند» دو روایت از محاصره تا آزادسازی شهرهای نابل و الزهرا است که به کوشش امیر محمد عباس نژاد نوشته شده و توسط انتشارات خط مقدم منتشر شده است.



این روایت‌ها یکی متعلق به احمد حاج محمدطاهر و دیگری مربوط به سردار محمدعلی حق‌بین است.

آنچه برایتان انتخاب کرده‌ایم، بخشی از روایت سردار حق‌بین است. او در جریان همه‌گیری کرونا چشم از جهان فرو بست در حالی که خاطرات خود را در کتاب دیگری با نام گیل مانا (انتشارات مرز و بوم) ثبت کرده بود...

ساختمان بین سه منطقه نبل حردتین و تل‌جبین بود. ساختمان موقعیت سوق‌الجیشی داشت. دشمن از این ساختمان به راحتی هر سه منطقه را می‌توانست بزند. موقعیتی کلیدی بود. با سردار استوار تماس گرفتم و ماجرا را برایشان گفتم. سردار هامون گفت: الان هماهنگ می‌کنم با هواپیما خاموشش کنند. گرای ساختمان را به او دادم و منتظر شدیم صدای هواپیماها را بشنویم. به بچه‌ها هم گفتم به هیچ وجه از سنگرهایتان بیرون نیایید. همون جایی که هستین بمونید. الان هواپیماها می‌آیند.

بعد از دو سه ساعت چند هواپیما آمدند. ساختمانی را که محل تجمع تروریست‌ها بود بمباران کردند؛ از حجم تیراندازی به طرف ما کم شد. سردار استوار هم یک ماشین مهمات برای پدافند فرستاده بود. همین جا خط پدافندی‌مان را مستحکم کردم و به نیروها گفتم که امشب همین جا می‌مانیم. نگران حمله دشمن بودم. امکان حمله خمپاره‌ای بود. برای همین تا ساعت ده شب بیدار بودم. احمد مدنی پیشم آمد و گفت: حاجی من کمی استراحت کردم، تو از صبح نخوابیده و خسته‌ای. فعلا که خبری نیست، تو برو استراحت کن، خدای نکرده اگه چیزی شد، صدات می‌کنیم.

توی یکی از اتاق‌های ساختمان یک تخت بچه بود. با کفش و لباس نظامی، روی آن تخت دراز کشیدم. هنوز چشم‌هایم گرم نشده بود که دیدم یکدفعه شلوغ شد و صدای آمبولانس آمد. از اتاق بیرون آمدم و پرسیدم چی شده؟ چه خبره؟ یکی از بچه‌ها گفت حاجی حامد را آوردن، حامد شهید شده؟



با تعجب پرسیدم: حامد کوچکزاده؟

— آره، حاجی!

(حامد (مهدی) کوچکزاده ۲۸ شهریور ۱۳۶۱ در رشت به دنیا آمد. مدرک کارشناسی علوم سیاسی داشت. پیکر پاک شهید در گلزار شهدای رشت به خاک سپرده شده است.)

یک لحظه پاهایم سست شد. باورم نمی شد حامد کوچکزاده را از دست داده ایم. نمی دانم چطوری و چند تا چند تا از پله ها پایین آمدم؛ خودم را به پیکر حامد رساندم؛ ترکش به سرش خورده بود. از بچه ها پرسیدم: چطوری شهید شد؟ یکی از بچه ها گفت توی ساختمون بودیم. حامد، روی بالا پشت بوم رفت با دوربین به نگاهی به منطقه بندازه وقتی روی ساختمان رفت به خمپاره نزدیکش خورد، ترکش به سرش خورد و شهید شد.



• برای نیروهای فاطمیون هم صحبت کردم .



• اولین لحظات شروع عملیات آزادسازی نبل و الزهرا.

۲۱۵



• آخرین توصیه هایم را به فرمانده گروهان ها و نیروهایم می گویم .



• آخرین جلسه ی هماهنگی فرمانده گروهان ها.

۲۱۶

حامد یکی از نیروهای خوب لشکر ۱۶ قدس گیلان بود. با از دست دادن او غم بزرگی روی دلم نشست نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. برای این که روحیه نیروهایم را خراب نکنم، صورت حامد را بوسیدم و رویم را برگرداندم و به ساختمان برگشتم. بیاد روزی افتادم که در «خلصه» توی اتاق فرماندهی نشسته بودم. حامد آمد و گفت و حاجی، میشه با تلفن اتاقت به خونه به زنگ بزnm؟ گفتم آره، برو زنگ بزnm...

حامد به خانه شان زنگ زد. برای این که راحت با همسرش حرف بزnm از اتاق بیرون آمدم. حدود نیم ساعت تلفنش طول کشید. وقتی به اتاق برگشتم به شوخی گفتم حامد، چقدر دلت پر بود؟... گفت حاجی، با بچه هام داشتم حرف می زدم، دلم برایشان تنگ شده.

دست توی جیب اورکتش کرد، عکس دخترش را درآورد و روبه روی خود روی زمین گذاشت.

به او گفتم حامد، می خواهی حالم را بگیری؟

عکس نوه هایم همیشه توی جیبم بود. اورکتم روی جالباسی آویزان بود. بلند شدم و از جیبش عکس یکی از نوه هایم را آوردم و کنار عکس دختر حامد گذاشتم. نگاهی به عکس کرد و پرسید «این کیه؟». گفتم «نوه ام.»

دوباره دست توی جیب اورکتش کرد و عکس دختر کوچک اش را کنار عکس ها گذاشت. نگاهی به عکس ها کردم و عکس نوه دوم خودم را کنار عکس ها گذاشتم و گفتم حامد، بخواهی باز عکس رو کنی، عکس نوه سومم را می دارم کنار این عکس ها.

به شوخی دستهایش را بالا برد و گفت نه دیگه من تسلیم ام. خوب حالم را گرفتی، حاجی!... گفتم وقتی می خواستم سوریه پیام برای خدا حافظی پیش مادرم رفتم. او گفت: محمد علی هر وقت زیارت عاشورا می خوانم و به عبارت بایی اَنْتَ وَاُمِّی، لَقَدْ عَظُمَ مُصَابِی بِکَ، فَاسْأَلُ اللّٰهَ الَّذِیْ اُکْرَمَ مَقَامَکَ، وَاُکْرَمَنِی... می رسم پیش خودم می گم خودم، پدر و مادرم بچه هام فدای اهل بیت بشن، خدا را شکر می کنم که برای اسلام یه پسر را فدا کردم تو هم در دفاع از حرم حضرت زینب شهید بشی باز هم راضی ام به رضای خدا. وقتی حرف های مادرم را شنیدم به روحیه او غبطه خوردم. برای همین هیچ وقت عکس نوه هایم را از جیبم بیرون نیاوردم تا مبادا دیدن عکس هایشان ذره ای در تصمیمم اثر بذاره. الان هم اگه اینجام فقط خواست خود حضرت هست که این لیاقت رو نصیبم کرده. ندارم نگاه نامحرمان به حرم بیفته...

هر قدر به شهر نزدیک تر می شدیم،
صدای هلهله‌ی زنان و تکبیر مردان،
بیشتر و بلند تر به گوش می رسید.
فریاد می زدند:
- ایرانی ها آمدند...
- ایرانی ها آمدند...



مهاجران جرم ۱۴: خاطرات ۷ - فرماندهان ۱

کمی با همدیگر شوخی کردیم. وقتی خواست از اتاقم بیرون برود بغلش کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم. لبخندی زد و رفت. حامد کوچک زاده تنها شهیدمان در روز دوم عملیات در ۱۲ بهمن ۱۳۹۴ بود.

دو شب بود ن خوابیده بودم. با لباس و پوتین خودم را روی تخت بچه انداختم؛ تخت آن قدر کوچک بود که پاهایم از پایین تخت آویزان شد. به دکتر اسلامی و قلی‌زاده گفتم تا ساعت دوازده می‌خوابم. بعد از آن شماها بخوابید.

نمی‌دانم کی خوابم برد. صدای قلی‌زاده را شنیدم که صدایم کرد و گفت حاجی پاشو نوبت نگهبانیته. بیدار شدم دکتر اسلامی گفت سردار استوار اینجا بود. هر چی صدات کردیم و پات را تگون دادیم بیدار نشدی.

با نگرانی پرسیدم اتفاقی افتاده؟ چرا بیدارم نکردی؟ صدات کردیم. حتی خود سردار هم پات رو تگون داد؛ بیدار نشدی.

__ حالا چی می‌گفت؟

__ هیچ چی، گفت یه مهمون عزیز قراره بیاد اینجا. اومده هماهنگی‌ها را بکنه.

- نفهمیدی کی بود؟

__ نه.

__ گفت به آقای حق بین بگو خودم باهاش تماس می‌گیرم.

انتهای پیام/